

نگاهی به رمان «پهلوان مراد و اسپه که اصیل نبود»

رمان نویسی در افغانستان، سابقه چندان دیرینه ندارد و کمتر نویسندگان بزرگ کشور ما به آفرینش چنین آثار ادبی دست زده اند. از چند اثر رمان گونه اگر بگذریم، در این زمینه تجربه های خوب و چشمگیری نداریم. داستان نویسان ما اکثرا به نوشتن داستانهای کوتاه و گاه هم به آفرینش داستانهای میانه پرداخته اند. «پهلوان مراد و اسپه که اصیل نبود»، شاید از معدود کتابی باشد که در ادبیات داستانی کشور ما بعنوان رمان نوشته شده است.

نویسنده این رمان، داکتر ببرک ارغند، ژورنالیست و نویسنده نام آور امروز افغانستان است که تا کنون چندین اثر داستانی خود را به چاپ رسانیده و خیلی هم در کار آفرینشی خود موفق بوده است.

بنده، نه داستان نویس استم و نه منتقد داستان که چندی و چونی این اثر بزرگ را به نقد بگیرم. با علاقه و عشقی که به ادبیات داستانی دارم، فقط دیدگاههای خودم را در باره این اثر ارزشمند، قلمی کرده ام امید است که پژوهشگران ادبیات، مرا با محبت خود ببخشایند.

رمان، با زنده گی یک خان (مسکین بای) که از پدر، ملک و زمین و ثروت و مواشی زیاد بمیراث میگیرد، آغاز میشود. مسکین بای، هفت زن (چهار زن نکاحی و سه زن صیغه ای) دارد. حرمسرا، خدم و حشم، مزدور و دهقان چاپ انداز، مهتر، اسپهای بزکشی و نان خور و نمک خور فراوان دارد که در حرمسرایش مصروف خدمتگذاری و پابوسی اند و بای با چنین دبدبه و شوکت، امر و نهی میکند و ناز می فروشد که زنان و خدمتگاران را نان میدهد و باید همه مرهون احسان و ثناگوی او باشند.

حرص زبانه گی، زرا ندوزی، شهرت طلبی، و داستان نام و نشان و افتخار، نمایش قدرت طبقاتی، رقابت با همپرازان، یافتن جایگاه در دستگاه قدرت حاکمه؛ همه

خصوصیاتی اند که در شخصیت مسکین بای در تمام داستان تبلور یافته و ابعاد شخصیت درونی و بیرونی او را ساخته اند. دشواری های خانواده گی بای نسبت به کثرت زن ها، رقابت ها، همچشمی ها و حسادت های زنان، یکی از مسایلی هست که بای را دچار تشتت فکری و سردرگمی کرده ذهنش را مخدوش و نگران میکند. با این حال، چون نظام مردسالاری بشدت حکومت میکند و «بای» که یک مرد است، قلم زن سرنوشت تمام اعضای خانواده و نوکر و دهقان و مزدور خود نیز است.

یکی از کمبودهای زنده گی خانواده گی «بای»، با وصف حضور هفت زن، نداشتن فرزند است که «بای» خود را تنها و بیکیس حس میکند که پس از او، وارث بالاستحقاق این همه مال و منال و ثروت او کی خواهد بود؟

آصفه، زن کلان بای شخصیت حسود و بیباک که هر لحظه خان را مثل عقرب، نیش می زند و ذهنیتش را نسبت به دیگر زنانش بخصوص «آمنه» که جوانتر از اوست، بدبین میسازد، «پهلوان برات»، که در گذشته با قهرمانی هایش در بزکشی به بای نام و نشان و افتخار می آورده، حالا معیوب، شکسته و زمینگیر شده و اسپ «مشکی» او که شهرت بای را در ترکستان و قطغن بالا برده بود، اکنون خسته و دل شکسته در اصطبل افتاده و خوراکش بجای جوو ترمیده، گاه خشک است. «پهلوان مراد»، جوان نارس، دلیر و چاپ انداز ماهر و نیرومند که بای را به پله های شهرت رسانیده، آمنه؛ زن چاق، سفید و مهربان و جوان بای با عشوه گری و طنز که دل بای را در گرو خود نگهداشته، «گلداد» قومندان امنیه، نایب الحکومه، امام قل بای، بپردی بای پهلوان قنبر، خالدار و حکیم چاپ انداز، شکسته بند و دیگر بای ها و خوانین قدرتمند محلی که در رقابت و همچشمی با مسکین بای قرار دارند، از پرسوناژهای اصلی این رمان اند.

در رمان، کرکترها و آدم های زیاد دیگری هم آمده اند مانند: کبابی ها، سموارچی ها، فروشنده گان دوره گرد که در روزهای میله بزکشی جمع میشوند، جارچی ها، دکانداران، سربازان، منصب داران قوای امنیتی و... که هر کدام کرکترها و «تیپ» های از جامعه و مردم اند که فرهنگ، عادات، رسوم، زبان، و شخصیت های معینی از محیط و جامعه را تمثیل میکنند. زبان رمان خیلی ساده، طبیعی، روان، اصیل و مردمی است که خواننده کتاب با آن شناخت کرکترها بگونه ای در رمان توصیف

شده اند که گویی در درون کتاب قدم می زنند، نفس میکشند، زاری میکنند، گریه میکنند، می خندند، مهر می ورزند، حسادت می برند و کینه توزی میکنند تا آنجا که خواننده را نیز با خود در حادثه ها و آنچه اتفاق می افتد، شریک می سازد.

غرور و خودخواهی و شهرت طلبی «مسکین بای»، شکسته دلی پهلوان برات، عجز و بیچاره گی و درماندگی سکینه مادر پهلوان مراد، نازفروشی و جلوه نمایی آمنه، دلیری و شهامت و غرور جوانی پهلوان مراد، کینه ورزی و حسادت آصفه، شلاق کوتوال، ناز و تکبر نایب الحکومه، رقابتهای محلی بای، همه «تیپ» هایی اند که آدم ها در محیط و جامعه خود آنها را می بینند و لمس میکنند، واقعیت هایی که در جامعه و محیط، دیدنی و شنیدنی و لمس کردنی اند. عنعنه و بازی بزکشی، در مناطق شمال و مرکز کشور ما، رسم دیرین و افتخار آفرین و نمادی از دلیری و شجاعت مردمان ما بوده و هیچ خانه ای نیست که در آن، خواه بمنظور سواری و باربردن و خواه به هدف بزکشی، نگهداری نشود. واگر نویسنده رمان، متن کل رمان را به همین منظور و از همین دیدگاه اختصاص داده است، در واقع بخشی از فرهنگ ملی و رسوم و افتخارات مردم خود را منعکس کرده است و رقابتهای حسادت ها، نام و نشان کمایی کردن ها، برد و باخت ها و نمایش قدرت ثروت مندان و زمینداران را به تصویر کشیده است. که حقیقتی است ملموس و پذیرفتنی. به همین جهت است که یکی از کرکترهای رمان میگوید: «از بزکشی، خوشم می آید که کار مرد هاست!!» (ص ۲۲۷)

از همین سبب است که مسکین بای حسرت نداشتن چاپ انداز و اسپ بزکشی را در زمستان پیشرو بدل می پروراند و با پرورش دادن «سمند» و پهلوان مراد، گلهای امیدش به شگوفه می نشیند و مراد را وارد کارزار و میدان مسابقه می سازد. تا نشان بدهد که مسکین بای هم، کله ای در میان آدمهای ترکستان زمین است.

رمان، همانگونه که خصلت طبقاتی مسکین بای حکم میکند، پس از معیوب شدن پهلوان مراد در یکی از هیجان انگیزترین مسابقه، با تراژدی غم آلودی پایان مییابد. یعنی تهمت زدن و راندن پهلوان مراد از حرمسرای به اتهام بظاهر دزدی، اما در حقیقت با این بدگمانی که گویا مراد با آمنه زن جوان بای رابطه نامشروع داشته است.

در رمان، ضرب المثل ها و گفتگو ها خیلی ساده و بطور طبیعی و با مورد بیان شده مثلا از بی باوری به نقش آدمهای غریب و فرودست در جامعه که بای از نداشتن اسپ و چاپ انداز در زمستان پیشرو رنج میبرد و پهلوان برات مشوره میدهد که مراد و سمند را یکبار به آز مایش بگیرد، بای می گوید:

"من از آن می ترسم که خدای ناخواسته این مراد و سمند، کدام روزی نام نا می پهلوان برات و مسکین بای را به زمین بیندازد و به یک پیسه کند. « صله، صله برود و ریش، از کله!!»" (ص ۲۷)

و وقتی معتقد میشود که از دیگران هم کاری ساخته است، میگوید:

"تا چهار مغز را نشکنا نی، مغز به دست نمی آید." (ص ۲۹)

در جای دیگر که بای میخواهدب خاطر حفظ موقعیت خودش گویا مراد را قهرمان بسازد، به بزکشیدن وادارش میکند. سکینه که تمام عمرش به خدمتگذاری و پابوسی بای گذشته، و شوهرش نیز بخاطر شهرت طلبی بای پای و کمرش را معیوب ساخته و حالانان خور اضافی ای بیش نیست، با التجاح و زاری می گوید:

"آرگاه و بارگاه کار نداریم، از سر ما دست بردارید!" (ص ۵۴)

آصفه زن کلان بای که یک پارچه عقده است و میخواهد مراد هم مثل پهلوان برات زده و زخمی شود می گوید:

"به گمانم زنکه خیر و شر خود را نمی فهمد. اشک هایش را ببین" سکینه میگوید:

"رزق و روزی را خدا میدهد. غریبی ننگ نیست، همانقدر هست که بخوریم و نمیریم. باز هیچ چیز که نیست، صبر خدا که هست." (ص ۵۴) آصفه می گوید:

"که نمی شنود و نمی فهمد، بگذار همینطور دربدر و خاک بسر باشند، بگذار روده، رودهء شان را بخورد، بگذار شپش، پوست شان کند. البته همین قسمت شان است، البته در کاسه گدایی نشستن را خوش دارند!!" (ص ۵۵) و بای که دست بردار نیست، تهدید آمیز به سکینه میگوید:

"خداوند، دانسته زن را ناقص العقل آفریده است! من برایت خدمت می کنم، و تو ناراضی هستی. من در چه خیال، و فلک، در چی خیال. زن نادان و ناشکر! از پیش چشمان من گم شو، نمی خواهم دیگر رویت را ببینم"

"آنان هرچه میگویند، بگویند. اما من نمی گذارم پسر من مثل برات، لنگ و لا ش شود، نمی گذارم، بمیرم نمی گذارم" (ص ۵۷) در نظر نایب الحکومه و قوماندان گلداد خان شور و هیجان و نشان دادن احساسات مردم هنگام هیجانی شدن بزکشی، و شطارت نشان دادن چاپ اندازان، بی نظمی و بغاوت تلقی میشود:

"نایب الحکومه رویش را جانب گلداد خان قوماندان کرد و هدایت داد: "بازی را ختم کنید" در صدایش رگه های اضطراب و تلواسه دیده میشود: "هرچه زودتر، بهتر. من باید بروم که از کابل، تیلیفون می آید."

«گلداد خان بصورت رنگ پریده وی نگریست و گفت: "اطاعت میشود اما وقت رفتن شما نیست. عرض کنم، مردم، جاهل!! هستند یک کمی صبر کنید حالا نظم دو باره برقرار می گردد.» (ص ۳۰۱)

عبدالهادی دلگی مشر، به امر قوماندان به سپاهیان خود امر میدهد:

"نظم را برقرار کنید، سر هر کسی را که بی نظمی میکند، با تیاق بشکنانید!" (ص ۳۰۳) و سپاهیان، خطاب به بچه های قد و نیم قد هشدار می دادند: "چوچه سگها! آرام باشید."

«عبدالهادی دلگی مشر، مانند فاتحی مغرور و خودنگر، در بین جمعیت تماشاچی گام برمیداشت و غرورش کنان میگفت: "وابجان کسیکه نظم را برهم بزند. وابجان کسی که نظم را برهم بزند." و نوک بروتهایش را دست می زد: "دیروز هم خواستند نظم را برهم بزنند، اما ندیده بودند. صابون من به جان شان نخورده بود. هه هه.. خوب شد دیدند که عبدالهادی، آدم پوک و پوده نیست. اگر قهرش آمد آدم را چپه نعل میکند، چپه. هه هه.» (ص ۳۰۴)

پهلوان برات که بای را تشویق کرده بود از مراد بحیث چاپ انداز استفاده کند، پس از معیوب شدن پهلوان مراد بار ملا متی را بگردن گرفته سکینه را دلداری میدهد و میگوید:

"سکینه، خوب نیست که در این شام غریبان کسی را دعای بد کنی." سکینه چادرش را در گلویش تاب میدهد و چشمانش را تنگ میسازد و میگوید:
"در سیخ کباب شود، جگرش بسوزد، زنج بسته و پای شکسته اش را ببینم!" پهلوان برات میگوید:

"چی میگوی سکینه؟ دردت از خدا، گله ات از همسایه. بای چه گناه دارد؟" سکینه با لجاجت پاسخ میدهد:

"چشمانت را برای من نکش، خود را برای من سرخ و زرد نساز. از دست همین بای است، اگر او نمی خواست، پسر من چنین نمی شد. خدا از خودش بکشد." (ص ۳۶۳)

وقتی توطیه به سنج می کشد که بای با ید پهلوان برات را از کنار خود دور کند، در پی بهانه ای می افتد. گفته میشود که پهلوان برات به آمنه، زن جوان بای نظر دارد. آصفه، زن کلان بای که از آمنه دل پر خون دارد، در عمق توطیه داخل شده به ستش خشم بای، هیزم پیش میکند:

"عوض تو میبودم همه این لنگ لاش ها را بیرون می کردم. چی به دردت میخورند؟ نانخورهای اضا فی هستند سکینه هم یک عمر است که کمر دردی دارد." (ص ۳۹۰) و بعد اشاره به آمنه میگوید:

"این غرچه را هم بگذار پشت راهش برود... به نام ونشان تو نمی ارزد!" آمنه می گوید:

"کاش به جای تهمت کردن و بدگمانی، بروی یکدو رکعت نماز نفل بخوانی تا گناهانت بخشیده شوند! دست یک بیچاره را بگیری که ثوابت شود!" (ص ۳۹۱)

"گفتم این غرچه و لنگ و لاش ها را از خانه ات بیرون کن که بدنامی میا ورنند. این غرنا را مثل سگ، چخه کن. نمی شنوی چی از دهانش می براید؟" (ص ۳۹۲) «

مسکین بای سخنان آصفه را تول و تراز و میکند و از خود می پرسد: "مراد را در حالیکه از چاپ اندازی افتاده است، برای چی در خانه ام نگه داشته ام؟ برای اینکه فاسق آمنه شود؟ برای آنکه آمنه از دستم برود؟ من عجب خری هستم!! برای خود مار آستین، نگه داشته ام. نان و آبش میدهم که دیگر هم فربه شود، دیگر هم سرخ و سفید تر شود!!" (ص ۳۹۲)

داستان در اینجا هیجان انگیز شده و به اوج خود می رسد که مسکین بای در پی بهانه برای بیرون راندن مراد است، در پی یک توطیه است؛ بای وقتی به سراغ پهلوان برات و مراد می رود:

«بای به چشمان پر از رگه های خون پهلوان مراد خیره شد. آنگاه سرش را با تاسف و دریغ تکان داد و سپس تف به زمین انداخت و مانند یک بازیگر ماهر تیاتر، که نقش خودش را تمرین میکرد، استادانه گفت:

"راست است که آدم از دامن خود میسوزد"، «بازار تیزی بس است. این کار از تو بدور بود. اگر پول تنباکو و چرس را نداشتی، میگفتی من دریغ نمی کردم...»، «گپ حیثیت و آبرو است، امروز زین و قبضه را برد، فردا ناموسم را می برد...»، «تو دزد ناسپاس! بار و بستره ات را بردار و از خانهء من گم شو!» و خطاب به پهلوان برات می افزاید: «بار دیگر اینجا نبینمش، فهمیدی؟ نبینمش! اگر دیدمش، وا بجا نش.» (ص ۴۰۷)

نظام مردسالاری در تمام شون زنده گی مردم و خانواده ها بیداد میکند. زنها و دختر های جوان حق بلند گپ زدن، حق به کوچه برآمدن و به بیرون نگاه کردن، حق آواز خواندن، حق روی بام برآمدن و حق دعوی کردن با مردان را ندارند. بای با عتاب پرسید:

«چادرت در سرت نبود؟»، «چرا میخندی؟ نگفتم که برای زنان، خنده کردن مناسب نیست؟» (ص ۴۸)

آمنه، زن جوان بای که به پهلوان مراد نظر دارد، از آمد و شد «دلبر» دختر همسایه بخانهء مراد، که او هم هواخواه مراد است، به سکینه شکایت میکند و انتقاد گونه می گوید:

«به سن و سال او سر بام رفتن؟ ...چرا دختر خود را اداره نمی کند. برای یک دختر جوان به سن و سال او سر بام رفتن کار خوب نیست»، «من هر روز میبینمش که سر بام اینطرف و آنطرف میرود. حتی بگوش خود شنیده ام که بیت میخواند. دختری که بیت میخواند، شوهر می خواهد! و تو میگویی که عادت سر بام رفتن ندارد»
در جای دیگر، سکینه به دلبر میگوید: «دختر جان! بلند گپ نزن که مرد ها میشنوند.» (ص ۱۶۰)

دلسوزی و محبت وصف ناپذیر مادر به فرزند، یکی از مسایلی است که در این رمان برجستگی نمایانی دارد. وقتی اولین بار پهلوان مراد برای بز کشیدن آمده گی میگیرد: «مرا دهمینکه از خواب بیدار شد و چشم کشود مادر خود را در جوار خویش

دید که روی دو پا نشسته و چادر چیت سیاهش، گرد گلو حلقه افتاده بود. پریده رنگ و مضطرب بنظر می آمد. خطوط درشت احتیاج و تمنا، در صور تش هویدا بود. با چشمان بسته دعا میخواند و کلماتی چون: خدا... کمک ... یک پسر از دهنش جسته و گریخته بیرون می شود»

«حلقه باید تازه باشد... بخور، آدمی به خوراک زنده است»، «آپه بقربانت، چشم نظر دار، کور شود!» «از حکیم و خالدار حذر کن، ... مار های زهرداری هستند!» (ص ۸۸)

و پهلوان مراد وقتی از خانه مسکین بای رانده میشود، بدیدن اسپ خود «سمند» می رود تا با او خداحافظی کند: «بای، مرا از خانه بیرون کرده است، مرا دزد گرفته، میشنوی چی میگویم؟ مرا دزد گرفته میگوید زین و قبضه هایش را دزد یده ام. آپه میگفت: از تو استفا ده میکند، باورم نمی آمد؛ میگفت: وقتی از کار افتادی، مثل یک صافی بدبو، ترا دور می اندازد، باور نمی کردم، همانطوری شد که وی میگفت. دزد گفت و مفتضح و رسوایم کرد و مانند یک صافی گندیده، به خاکدانم انداخت!» (ص ۴۱۲)

از برخی غلطی های تاپپی و اشتباه در استعمال اصطلاحات محلی بگذریم که جای جای به چشم می خورد، مانند: خربوزه ازقلان، که «عسقلان» درست و رفتار «یورغه» اسپ که اسپ هنگام کشیدن بز «چهار نعل» می دود، نه «یور غه» و آوردن آدمها و پرسوناژ های نابکار و اضافی که حضور شان در داستان چشمگیر نیستند و سبب طولانی و کش شدن داستان شده اند، تصویر سازی و تخیل در رمان خیلی استادانه و زیبا بکار رفته صحنه ها و حالت ها بقدری هیجانی، پر شور و گاه هم عاطفی و احساسی است که خواننده را متاثر از حوادث ساخته و اشتیاق خواندن را بیشتر می سازد. بگونه مثال: از «سمند» اسپ پهلوان مراد که همچون رخس رستم چندین بار مسابقه را بنفع بای و پهلوان مراد تمام نموده، وحالا با دست ها و پای شکسته زیر تیغ قصاب گردن زده میشود، چنین تصویر غم انگیزی می دهد:

«سمند، چند بار تلاش کرد که بر خیزد، اما لالا با زبر دستی سروی را به زمین زد و زانوی چرب شده و بوی ناک خویش را روی گردن زیبا و ظریفش گذاشت. سمند، وحشت زده دید که کارد تیز و برانی سوی گردنش سیر دارد. و در آن حال، آخرین

صدایی را که شنید، نفیر لالا بود که از میان ریش انبوهش بیرون میشد و پی در پی میگفت: «الله اکبر الله اکبر» سرش چرخ زد و یک کرختی جاودان در دست وپایش نفوذ کرد. دنیا به سرش کمرنگ و سبک شد. دنیا را به اندازه همان سلاخی کوچک خورد و پر از خون یا فت ... تن سمند نامدار، دو بار تکان مختصر خورد. گفתי آن تکانها، سمندیت را از وجود آن اسپ زرد رنگ، سقوط نمود و چند سیر گوشت و پوست ورگ و پی را روی اسکلیتی در شت، برای لالا به ار مغان گذاشت» (ص ۴۲۷)

وقتی این رمان را می خواندم، حماقت های انسانی «دن کیشوت» سروانتس، یاد می آمد. عاشقانه ترین لحظه های داستانهای «لرمانتف» جلو چشمم مجسم می شدند، «دن آرام» را پیش چشمانم می دیدم؛ کتاب، مثل یک رود بار همیشه جاری، مثل کاجستان همیشه پدram، مثل یک غروب پاییزی؛ مثل یک صبح عطر آگین بهاری، مثل آن دریاچه آرام که ماهی های رقصان کلام در آن شناور اند، مرا با خود می برد و غرق در رویا های ناتمام می ساخت!!

برای نویسنده ژرف نگر، آفرینش های ادبی بیشتر آرزو می کنم.

جنوری ۲۰۰۵، هلند

بر گرفته شده از سایت فردا

www.ayenda.org